

درباره‌ی «دوستی»، همسویی و تفاوت آن با «عشق»

یادداشتی از عباس فرد

درباره‌ی انتشار این یادداشت‌ها

فراز و فرود خیزش موسوم به «زن، زندگی، آزادی»، باز هم نشان داد که بدون ارتباطات شبکه‌گونه‌ی اقتصادی-سیاسی نسبتاً ارگانیک و ارگانیک‌شونده در میان توده‌های فرودست جامعه، و بدون ارتباطاتی برمبنای رفاقت و همدردی و نیز تبدلات نظری-عملی آموزه‌های دانش مبارزه‌ی طبقاتی، و همچنین بدون پایهریزی روندی که بتواند رفاقت‌های شخصی و طبقاتی را به‌شوریدگی‌های عاشقانه و انسانی استعلا بخشد، عصیان‌ترین خیزش‌های متصور هم امکان گسترش توده‌ای نخواهند داشت، و پس از فرازهای قابل توصیف به‌قهرمانانه، باز هم متوقف می‌شوند و بدون انباشت تجربی در امر سازمان‌یابی طبقاتی سرکوب می‌شوند و به‌حق می‌روند.

خیزش موسوم به «زن، زندگی، آزادی»، برخلاف خیزش دی‌ماه 1396 و عصیان نسبتاً توده‌ای 1398، تأثیراتی چشمگیر اما کم‌عمر-روی افراد و گروه‌های مختلف اپوزیسیون خارج از کشور گذاشت. بدین ترتیب بود که چندین ائتلاف شکل گرفت؛ افراد و گروه‌هایی ضرورت اتحاد سیاسی را پیش کشیدند و روی آن اصرار بسیاری ورزیدند؛ عرصه‌ی منشورنویسی گسترش یافت و چند منشور هم نوشته شد؛ و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، بحث و جدل و حتی ستیزه‌هایی درباره‌ی تقدم و تأخر بین «سرنگونی» و طرح «آلترناتیو» حکومتی در گرفت که مواردی چنان داغ شد که حتی به‌بعضی از دوستی‌ها نیز پایان داد.

گرچه من به‌جز حضور در چند تظاهرات و نوشتن دوسه مقاله، به‌دلایل مختلف (که بیان آن از حوصله‌ی این یادداشت خارج است) فعالیت ویژه‌ای در خیزش موسوم به «زن، زندگی، آزادی» نداشتم؛ اما دنبال کردن مداوم وقایع و بررسی‌های نظری من را یکبار دیگر به‌این فکر انداخت: تا زمانی‌که رفاقت‌های ریشه‌ای وجود نداشته باشد، و امر مبارزه‌ی طبقات از سیاست‌گرایی محض فراتر نرود، و شوریدگی‌های عاشقانه (همانند چشمه‌ی آبیاری‌کننده و جان‌بخش بستر مبارزاتی) رویشی مداوم و روبه‌گسترش نداشته باشد، به‌قول مادرم: آش همین است و کاسه هم همین!

به‌هر روی، پس از فروکش خیزش موسوم به «زن، زندگی، آزادی»، در وضعیت سخت از اردنده‌ای بودم که به‌یاد گفتگوهایم با یکی از دوستان و یادداشت‌هایی افتادم که او مدت‌ها قبل برایم فرستاده بود. گرچه این دوست مسئولیت نوشتن یادداشت‌ها را به‌عهده نگرفت و چنان می‌نمود که حقیقتاً هم نوشته‌ی او نیستند، اما توضیحاتی که می‌داد دل‌نشین و قابل فهم و به‌یاد ماندنی بود. این یادداشت‌ها که به‌منظرم چندان هم پیوسته نیستند، و چه‌بسا قسمت‌هایی از آن را در اختیار نداشته باشم، بدون این‌که عنوان مشخصی داشته باشد، درباره‌ی دوستی و امکان گذر آن به‌عشق است.

با توجه به‌دریافت‌ها و باورهای شخصی‌ام درباره‌ی رفاقت، و با توجه به‌منظرم درباره‌ی شیوه‌ی سازمان‌یابی مبارزاتی در ایران که در مقالات متعدد نوشته‌ام و در همین سایت هم موجود است، و همچنین با توجه به‌منظرم درباره‌ی خیزش موسوم به «زن، زندگی، آزادی» (که به‌جز سه مقاله، در پارگراف اول این یادداشت نیز بیان کردم)، و بالاخره با توجه به‌جذابیت انقلابی و اندیشمندای که تحت عنوان درباره‌ی «دوستی» و همسویی و تفاوت آن با «عشق» مسئولیت انتشار (نه نگارش) آن را به‌عهده می‌گیرم، به‌این نتیجه رسیدم که انتشار این یادداشت‌ها در صورتی که خواننده‌های نقاد و جستجوگر آن را بخوانند، شاید به‌اندازه‌ی قطره‌ای در رشد و گسترش کیفی مبارزه‌ی طبقاتی و ایجاد پیوندهای رفیقانه‌ی عمیق در ایران مؤثر باشد. از همین‌روست که به‌خواننده‌ی مفروض این نوشته پیش‌نهاد می‌کنم که عمیقاً و نقادانه بخواند و ببیند، و نکات نقادانه‌ی خود را نیز برای سایت رفاقت بفرستد تا به‌من برسد و در پاسخ به‌نقدی‌ها،

در حد توانایی ناچیزم، بکوشیم. البته اگر توان پاسخ‌گویی نداشته‌ام، باکی نیست؛ چراکه دریچه‌ی تحقیق و مطالعه تا آخرین لحظه‌های زندگی همچنان برای ما و هر جستجوگر دیگری باز خواند ماند.

درباره‌ی «دوستی» و

همسویی و تفاوت آن با «عشق»

«عبور از تنهایی خویش به‌خویشی با دیگران، گذر از پرسندگی به‌پاسخی است که نیازهایمان را در دیگری می‌جوید، و این یعنی دوستی و دوست داشتن، و این حد انسان است. دوست داشتن پیوند است، پیوند ما با دیگران و چیزها آن‌جا که پرسنده و سائل و نیازمندیم، نیازمند به‌آن‌چه ما را برپا می‌دارد و یا برمی‌افزاید دمان.

دوست داشتن است که چیزی یا کسی را به‌ما پیوند می‌زند، آغوش گشودگی هستی است بر وجودمان و نیاز ما به‌این آغوش است که چیزی یا کسی را به‌امتداد ما می‌گسترده و جوهر وجود ما را اتساع می‌بخشد و موجودیت ما را می‌بالد. و در چنین کُنشی است که آدمی از حدود حیوانی خویش می‌رهد، چرا که حیوان علقه‌هایش برآمده از نیازهایی ماهوی است که در تعلق به‌موضوع شکل می‌گیرد و به‌طور غریزی به‌طبیعت خود وابسته است، و در تداوم این وابستگی است که به‌ظاهر آن را تصرف می‌کند، ولی در واقع خود در تصرف طبیعت می‌ماند. اشیا و حیوانات دیگر و حتی نوع خود در امتداد وی نیستند، بلکه اوست که در امتداد آن‌هاست. اما آدمی به‌نیازهای خود و نحوه‌ی برآوردشان می‌اندیشد و محیط طبیعی و اشیا پیرامون و حتی کسان و نوع خود را در امتداد خویش می‌بیند، او متعلق به‌آن‌ها نیست، علاقه نزد وی یعنی متعلق کردن طبیعت و آن‌چه نیازهای او را برمی‌آورد به‌خود.

آدمی در عبور از دریافت حسی به‌مفاهیم کلی علقه‌های حیوانی را به‌دوستی انسانی رفع کرده و حالات نفسانی خود را نیز همراه با تفکر و زبان به‌حس دوست داشتن استعلا می‌بخشد. تملکی که از پس چنین رفعی حاصل می‌شود، مالکیتی است که نقش آن در تکامل انسان از حیوان کمتر از کار نیست، چرا که آدمی با اتکای به‌پیوندهای نوعی خود از پی برآوردن نیازهای ماهوی‌اش خود را از تعلقات حیوانی رها کرده است.

(مالکیت خصوصی را در اپوخته می‌گذاریم)، مالکیت نمایانده‌ی هویت است و ریشه در دوست داشتن دارد، دوست داشتنی که گرچه مثل نیلوفرهای مرداب ریشه در لجن نیازهای ماهوی ما دارند، اما گل‌های خود را در آسمانی انسانی باز می‌کنند.

دوست داشتن طبیعت را از جهان متخاصم حیوانی به‌وحدتی صمیمی و آشتی‌جویانه بدل می‌کند، اشیا را از خام‌بودگی به‌ساحت معنا و سودمندی می‌برد و کسان را در امتداد خویش به‌خویشی و خویشاوندی می‌خواند.

دوست داشتن و محبت آدمیان را به‌هم می‌پیوندند، مثل ملاطی که از سنگ‌پاره‌های جدا افتاده بنایی می‌سازد که زیست اجتماعی ما در آن ممکن و میسر می‌گردد.

دوست داشتن را به‌مثابه‌ی امکانی که با رفع خود می‌تواند به‌عشق استعلا یابد ارزش گذاری کرد.

دوست داشتن پدیدار نیازی ماهوی است.

ماهیت تعین وجود است؛ وجود نیز هستی بالفعل و از این‌رو ممکن است و متعین. هر ماهیتی دارای حدی است. در بی‌حدی ماهیتی نیست. دیالکتیک زمان-مکان در حد به‌مدت و امتداد بدل می‌شود. و ذات در حد ماهوی به‌تبعیبت از مدت و امتداد وجود به‌بازتاب می‌رود. گرچه حد در منظری ایستا پدیدار می‌شود، ولی در زیر لایه خود ذاتاً در شدن و حرکت است. ماهیت وحد ماهوی در ابقا و صیانت خود جهت ذات را به‌بازتاب به‌خود می‌کشد، [و] همین جهت بازتابی ذات است که گرایش یا میل را شکل می‌دهد، مثل گرایش گیاه به‌نور و گرایش یا میل ترکیبی در شیمی. این گرایش در انسان به‌صورت میل به‌چیزی تجلی می‌کند. گرایش به‌دلیل جهت بازتابی ذات به‌درون میل به‌تصرف دارد. این میل به‌تصرف نزد انسان به‌دوست داشتن تعبیر می‌شود. پس، دوست داشتن همان میل به‌تصرف و حتی تعلق و تملک چیزی است که ماهواً بدان نیازمندیم. از همین‌روست که چیز، کسان و یا حتی روابطی را دوست داریم،

و اگر برخلاف و در تخصص با ماهیت ما باشد، از آن متنفر می‌شویم؛ و از همین‌جاست که دوست داشتن و تنفر در تقابل هم‌اند.

به‌دلیل جهت ذاتی که درون تاب است، در دوست داشتن کششی که ناشی از فعلیت وجودی است، به‌تصرف و تعلق و حتی تملک می‌انجامد. این کشش با رفع نیاز به‌اگرایی و دفع منجر می‌گردد. در هر رابطه‌ی ماهوی، آغاز آن با کشش و شدت کشش و پایان‌اش با ارضا و دفع همراه است. اما از آن‌جاکه رابطه‌ها نهادینه‌اند و نهادها ترکیب متقاطع‌ی از سایر رابطه‌ها، ممکن است که پس از دفع هنوز آن نهاد دوست داشته شود - یکی به‌خاطر گرایش و میل به‌رابطه‌ای دیگر در همان نهاد و دیگر (که این خاص انسان است)، به‌خاطر حافظه‌ای که از ارضای خود از آن نهاد دارد و آگاهی از بازگشت آن نیاز آن‌جاکه سعدی نیز می‌گوید:

چو بهبودی طبیب از خود میازار
چراغ از بهر تاریکی نگهدار

ذکر چند نکته دیگر، گرچه به‌اطناب می‌رود، [اما] لازم است:

1- مهرورزی کنشی است در پروسه‌ی دوست داشتن که با گرایش و کشش می‌آغازد و با ارضا پایان می‌گیرد.

2- مهربانی بانش و پاسداری از نهادی است که رابطه در آن نهاده است، حتی اگر در همه‌ی لحظات آن دیگر میل و کششی در کار نباشد.

3- خوش‌آیندی گرچه مانند دوست داشتن به‌ماهیت متعین است، ولی آن حاصل تطابق و هم‌آهنگی با چیزی یا رابطه‌ای و... با ماهیت ماست و همین حس توافق و تطابق و هم‌آهنگی است که خوش‌آیند ماست، و دیگر این‌که میل به‌تصرف و تملک در آن کم است یا اصلاً نیست، و از همین‌رو اشتها و شهوت و اشتیاق که در اوج دوست داشتن دست می‌دهد، در خوش‌آیندی مجال نمی‌یابد؛ اما عشق و شرح آن مجال دیگر می‌طلبد.

دوست داشتن پاسخی به‌نیازی ماهوی است، اما عشق گذر از هر آن‌چه ماهوی است به‌ضرورت، و از این‌رو همواره در شد‌آیندی است بی‌پایان، بی‌تعین، نوین و پُر از واهمه‌ای شادمانه.

ماهیت تجلی و پدیدار تضاد عمده‌ی دو بنیان رابطه است در وحدتی ذاتی و تا آن‌جاکه ذات به‌مثابه‌ی جهت جوهر بازتابی است بین دو بنیان تز و آنتی‌تز، امتداد و مدت شاکله حد ماهوی است. هنگامی که ذات بازتابی نباشد، به‌این معناست که تضاد عمده‌ی قادر به‌حل خود در حد ماهوی نبوده و جهت ذاتی از حد ماهوی در می‌گذرد، یا از متناهی به‌نامتناهی خود میل می‌کند و تضاد حل خود را در سنتز که حال است، می‌یابد که در این حالت سنتز به‌استحاله‌ی ماهیت می‌پردازد و ماهیت به‌ذهول و ذبول رفته و به‌تدریج کم‌رنگ‌تر و پژمرده‌تر می‌شود.

این همان محلی است که تضاد عمده بدل به‌تضاد اصلی می‌گردد که در آن نهادهای سنتزی شکل می‌گیرد. این نهادها هنوز صرفاً محل تضادند و فاقد بنیانی مستقل می‌باشند و برآمده از همان تضادی‌اند که دیگر عمده نیست و نمی‌تواند بیش از این ستون و عمود برپادارنده‌ی ماهیت باشد، بلکه اصلی است و در کار اصل و ریشه دواندن ماهیتی دیگر است.

تضاد اصلی که در کار رفع ماهیت و استحاله‌ی آن است، خود دارای دو جنبه است: یکی جنبه اصلی که طارد و نافی تز و نهادهای آن است، و دیگر جنبه‌ی فرعی که گرچه نافی آنتی‌تز است، اما نافی‌پذیری و فعلیت‌اش را که در راستای امکان رفع ماهیت است، می‌پذیرد و از این بابت با آنتی‌تز مؤلفه و هم‌پیوندی ایجاد می‌کند. بنابراین تضاد اصلی دارای جنبه‌ای فرعی است که آن هم‌استائی نافی آنتی‌تری با استحاله و رفع سنتزی است. و این سبب می‌شود که نهادهای آنتی‌تری محل و نهاد سنتزی شده و سنتز در آن‌ها تسری یافته و بر بستر آن رشد کند.

پس این تعریف که سنتز همواره مؤلفه‌ی آنتی‌تزی است، به‌ما در تشخیص بنیان‌ها نیز مدد می‌رساند؛ مثلاً در رابطه‌ی انسان‌طبیعت که ابزار به‌عنوان نهادی سنتزی مؤلفه و همپیوند انسان است، پس طبیعت تز و انسان آنتی‌تزی است، و یا در تناسل از آن‌جا که نهادهای مادینگی فعل‌پذیر و محل ممکن است و نطفه همپیوند با اوست، مادینگی آنتی‌تزی و نرینگی تزی است. و یا در فورماسیون‌های طبقاتی که نهادهای انقلابی همپیوند و مؤلفه‌ی طبقه‌ی فرودست‌اند، پس طبقات فرودست آنتی‌تزی و طبقات فرادست تزی محسوب می‌شوند.

حال با این زمینه‌ی منطقی هنوز این سؤال باقی است که عشقُ حال کدام ماهیت است و در استحاله‌ی آن چه محلی دارد، و همپیوند آن کدام است؟

عاشق نهاد عشق است. نهادی است که در آن عشق به‌استحاله‌ی ماهیت دوست داشتن و رفع آن می‌پردازد تا از آن به‌ضرورت گذر کند. می‌دانیم که سنتز یا هم‌نهاد خود بنیانی در تضاد نیست، بلکه استحاله‌ی حالت ماهیتی است که خود تضاد بین دو بنیان عمده (یعنی، تز و آنتی‌تزی) است؛ اما این استحاله امری فرامادی نیست و از این‌رو در نهادی جریان دارد که بی‌آن‌که بنیانی مستقل داشته باشد، محل و نهاد استحاله‌ی ماهیتی است که وجود از آن درمی‌گذرد. اما هنگامی که سخن از نهاد است، آن چیست؟

زمانی که به‌رودخانه‌ی می‌اندیشید نمی‌توانید جریان رود را از مسیرش جدا کنید. رود مسیر خود را می‌سازد تا در آن جاری باشد. بدون این مسیر رودخانه‌ی نیست، ماندابی است بی‌گذر و راکد، اما بی‌جریان آب هم مسیری در کار نخواهد بود. رودخانه در هم‌تنیدگی مسیر و جریان است و در این در هم‌تنیدگی است که ساختار مسیر نهاد جریان رود است.

به‌عبارتی فلسفی، وجود سازای ماهیت و ماهیت رانای وجود است. این‌جاست که ماهیت و وجود در هم می‌تنند و هر دو اصالت خود را در این تنیدگی می‌یابند، و بدون این تنیدگی هیچ‌کدام اصالت نخواهند داشت. جریان رود وجود و مسیر آن ماهیت و رودخانه موجودیت است، اما هستی آن پیش‌رانه‌ای است که آب مسیر خود را می‌جوید و آن آنی است که هنوز نه تعیین رود دارد و نه تعیین مسیر. شدآیندی است محض، که برخاسته از همپیوندی جریان و مسیر در استحاله‌ی آن است.

از این تعبیر که صرفاً تعبیر است و خالی از اشکال هم نیست که بگذریم، در می‌یابیم که نهاد همان‌طور که از معنای لغوی آن برمی‌آید ساختاری است که امر در آن نهاده است. ساختاری است دینامیکی که وجود در شدن خود آن را می‌سازد و با اتکای به‌آن ساختار به‌شدآیند خود می‌پردازد. پس، هر نهادی در عین حال ساختار است، اما این دو (یعنی، نهاد و ساختار) همه‌جا یکی نیستند. تفاوت این دو را آن‌جا که متفاوت‌اند، بعداً خواهیم دید.

پیش‌تر آمد که در گذر از ماهیت، آن‌چه پیش می‌آید، سلب تعیناتی است که در استعلا و رفع همان تعینات حاصل می‌شود، یا بگفته‌ی هگل هیچ هرچیز معینی خود تعینی از همان چیز است. این نوع دریافت به‌دلیل بی‌تعین‌اش نه در حوزه‌ی شناخت که در ادراک صورت می‌بندد، و گرچه مفهوم است اما تنها به‌عنوان مفهوم ابژه‌ای ذهنی است، اما هرگز ابژه‌ای عینی نبوده و از این‌رو آن را حالت نامیدیم و مراد از حالت گرچه نه کاملاً آن اصطلاحی است که اسپینوزا در برابر صفت می‌گذارد، ولی به‌آن نزدیک است و او آن را با نفسانیات انسانی یکی می‌کند و البته اصطلاحی روانشناختی هم نیست، بلکه دقیقاً مقوله‌ای فلسفی است، زیرا حتی رفعی که در طی امر در کل کاینات و به‌صورت فی‌نفسه و در خود صورت می‌گیرد، همان ماهیت در حال است، یعنی ماهیت در آن حل می‌شود. پس اصطلاح حالت گرچه جایی که امر لافسه و بر خود است (یعنی، ذهن) به‌احوالات وجدانی آدمی برمی‌گردد، لیکن شمول آن بر کل کائنات (چه ذهن و چه اعیان ثابت خارجی) یکسان است، یعنی محل یا مکان حل تضاد عمده یا ماهیت است و آن را حال می‌نامند. رفع هر ماهیتی حال آن است و حالت است.

در تضاد برخلاف پندار هگل که سنتز یا هم‌نهاد را نیز یک بُن در تریاد خود می‌دانست، باید تأکید کرد که هم‌نهاد یا سنتز هرگز یک بنیان نبوده، بلکه محل حل تضاد بر نهاد و برابرنهاد است و آن صرفاً

حالتی است که در رفع پدیدار می‌شود. مثلاً در جامعه‌ی فئودالی در تضاد ارباب و رعیت سرمایه‌بنیان سومی نیست، بلکه حالت رفعی است که تضادهای ارباب و رعیت بر سر بهره‌ی مالکانه و بیگار در آن خود را حل می‌کند و هرگز خود ماهیتی مستقل ندارد و کلیه پدیدارهای این حالت قبل از این‌که پدیدار سرمایه باشد، پدیدارهای رفع روابط فئودالی‌اند، مثل انباشت اولیه، دادوستد پیرامون بورگ‌های فئودالی، حصارکشی، تبدیل کارگاه‌های استادکاری به‌مانوفاکتورها و غیره صرفاً حالت رفع فئودالیسم‌اند، نه برآمده از ماهیت سرمایه، و حالتی است که فئودالیسم در نهادهای خودساخته تضادهای درونی خود را در آن حل می‌کند تا به مرحله‌ی آنتاگونیستی یا آشتی‌ناپذیری (یعنی، تضاد اساسی) برسد و منحل گردد. و آن زمانی است که بورژوازی از حالت صرف به‌ماهیتی مستقل بدل می‌گردد. یا در سرمایه‌داری کنونی که آخرین فاز از آخرین مرحله‌ی خود را طی می‌کند، یعنی امپریالیسم مالی، جهانی شدن (که به‌دلیل حالت بودن‌اش نمی‌توان بر آن نامی درخور نهاد و کسانی به‌تعبیر آن را سوسیالیسم جهانی می‌خوانند)، اینک حالتی است که دال بر رفع سرمایه‌مالی است و محل پدیداری در حل تضادهای امپریالیسم مالی و حالت انحلال آن است.

پدیدارهایی چون سازواره‌های غیرحکومتی، رشد اطلاعات به‌مثابه‌ی کالا، گسترش شبکه‌های ارتباط جمعی و اینترنت، افزونی بهره‌وری در برابر ارزش اضافی، بی‌نیازی هرچه بیشتر تولید به‌فیزیک انسان و تکیه بیشتر بر به‌ذهن و ماشین، بدهی روزافزون دولت‌ها به‌شبکه مالی جهانی که اینک چندین برابر تولید ناخالص جهان است، پایان عصر ایدئولوژی و ظهور ایده‌های مدیریتی، همه بیان‌گر حالتی هستند که در ادراک ما به‌عنوان نطفه‌ی نظامی دیگر می‌بندد و هر دم با رفع بیشتر سرمایه‌داری بیشتر ادراک می‌شود. اکنون با آشنایی با مقوله‌ی حالت این سوال مطرح می‌شود که آیا عشق حالتی است که درگذر از ماهیت خویش به‌ضرورت غیر دست می‌دهد، و اگر چنین است، کدام ماهیت در حل تضادهای خود چنین حالتی ایجاد می‌کند و پدیدارهای آن کدام است.

تا این‌جای مطلب نه ضرورت (که ال‌گاگر ماهیت است)، نه ماهیت (که نمود فعلیت وجود بالفعل که برخاسته از خودجنشی تضاد عمده است)، نه غیریت (که با دو جنبه کثیر و بیرونی و تغیری درونی)، و نه حتی گذر (که بیان امر و رفع به‌ماهیت دگر و غیریت است)، هیچ‌کدام ما را در توضیح عشق یاری نمی‌رساند، مگر این‌که پیش‌آوری این مفاهیم را پیش‌درآمدی بر موضوع بشمار آوریم. در نگاه اول گزاره‌ی گذر از ماهیت خویش به‌ضرورت غیر، با توضیحات پیشین، چنین می‌نماید که چیزی نیست مگر توضیح امر، امری که در تمام کائنات جاری است؛ یعنی، همه‌ی امور را دربرمی‌گیرد و در یک منظر قطعی که خود برآیند بی‌شماری از غیرقطعی‌هاست، امری است خودجوش و ناگزیر و متکامل.

اما با کمی تأمل درمی‌یابیم که در جمله‌ی بکار رفته کلمه‌ی «خویش» برای موجودی قائل به‌فاعلیت شده که اراده‌مند و مختار است؛ این اراده ناشی از اندیشمندی موجودی است که در بافتار و ساختار گزاره‌ی فوق نهفته است، و تا آن‌جا که دانسته‌های ما اجازه می‌دهد، چنین موجودی انسان است، که تنها موجودی است که ضمن هست بودن به‌هستی خود آگاه است. انسان موجودی است که اراده‌اش همان فعلیت وجودش (یعنی، ممکن بودن‌اش) می‌باشد که ضمناً بدان آگاه است؛ یعنی، امری که در کل کائنات ([که] فی‌نفسه و در خود است) به‌امری لنفسه و بر خود استعلا می‌یابد.

از طرفی، این آگاهی دو جنبه دارد: یکی آگاهی به‌وجود ماهوی خود یا آگاهی به‌موجودیت‌اش، و دیگری به‌امکانی که در آن می‌زید (یعنی، آگاهی به‌فعلیت‌اش)؛ به‌عبارتی نه چندان درست اما ساده‌تر - یک آگاهی به‌شده، و دیگر آگاهی به‌شدن. آگاهی به‌ماهیت همان شناخت است که برآمده از تجربه‌ی حسی است که متفاوت است از آگاهی‌ای که از رفع شناخت حاصل می‌آید و آن درک و صور ادراکی متحصل در ذهن است. در چنین آگاهی‌ای گذر از ماهیت به‌ضرورت توأم است با درکی اندیشیده که برخلاف اُبژه‌های شناخت فاقد تعیین است و صرفاً حالت است و این حالت از آن‌جا که منتج از وجوه التقاتی است که خود از امکان و فعلیت وجود وی فراهم آمده، می‌تواند متنوع و متفاوت باشد. این‌که آدمی همان داز این است که به‌عالم پرتاب می‌شود، تعبیری پدیدارشناسانه از چنین گذری است به‌ممکن، از ماهیت

به‌ضرورت؛ ولی این چنین‌گذری به‌سوی بی‌تعینی هستی چندان بی‌جلوه و پدیدار نیست، بلکه همراه باحالتی که از همان امکان و فعلیت سرچشمه گرفته است. از این‌جاست که مثلاً هایدگر تعبیری چون پروا، مراقبت، و بیم را برمی‌گزیند، و سارتر اضطراب و تهوع را، و کسانی دیگر از پدیدارشناسان انفعال، کسالت، خستگی، جذب، وجد و حتی هگل آزادی را به‌مرک ضرورت می‌برد، که هیچ‌کدام غلط نیستند، بلکه حالت وجودی قائلان قول را بیان می‌کند.

برای روشن‌فکری در جامعه‌ای بورژوا، که از وضع موجود متنفر است، اضطراب و تهوع بیان حالت او در درک ضرورت است؛ و برای فیلسوف محافظه‌کاری که حتی با فاشیسم نازی کنار می‌آید، پروا و مراقبه؛ و برای فیلسوفی که منطقاً انقلابی است، آزادی حالتی است از درک ضرورت. پس، درک هر ضرورتی آمیخته‌ی حالتی بی‌تعین است که خود حالتی است از رفع همان تعین؛ اما آیا عشق هم چنین حالتی است، و اگر هست این کدام ماهیت است که با رفع خود به‌استعلا‌ی عشق می‌رود؟ بماند.

پیش از آن‌که به‌تفاوت‌های نهاد و ساختار بپردازم باید به‌رفع ابهاماتی در مباحث قبلی اشاراتی داشته باشم. قبل از هر چیز باید تأکید کنم که عشق مقوله‌ای انسانی است و عامل شناسا در این استحاله نباید به‌غفلت رود.

عشق یک رابطه نیست که دو طرف و یا دو بنیان داشته باشد، تنها استحاله‌ی رابطه‌ی دوستی است که آن دو طرف دارد، دو بنیان‌تاز و آنتی‌تاز، محب و محبوب، و در این میان عشق سنتز است و استحاله‌ی رابطه‌ی دوستی و در کار رفع آن. معشوق در این استحاله نه بنیان است و نه نهادی دیگر، عاشق نیز خود بی‌بنیان است و تنها نهادی است در این استحاله، یعنی عشق که در کار رفع رابطه است. معشوق تنها در ذهن شناسای عاشق خیال و شوق این استحاله است، نه طرف رابطه، معشوق در استحاله‌ی عشق در ذهن عاشق معنا می‌گیرد، زنده است و می‌بالد، حال آن‌که عاشق ماهیتاً به‌ذهول می‌رود و محو می‌شود و می‌میرد. و همان‌طور که مولانا می‌گوید معشوق زنده است و عاشق مرده‌ای.

بیرون از این استحاله، عشق محمول عینی هیچ مصداقی نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند پدیداری از عشق را در مصداق عینی معشوق بیابد. مصداق عینی معشوق وجود خارجی ندارد و تنها در ذهن عاشق است که معنا گرفته است، این معنا می‌تواند از هر رابطه‌ی دوستی نشأت گرفته باشد، مثل وطن، ایدئولوژی، جنس مخالف، ثروت و یا قدرت و یا هر چیزی که در رابطه‌ی دوستی دوست داشتنی است. باید توجه داشت که هر رابطه‌ی دوستی لزوماً به‌استحاله‌ی عشق نمی‌رود؛ چون تضادهای یکسان نمی‌پایند و نمی‌انجامند. تضاد به‌سه‌گونه می‌پاید یا می‌انجامد:

یک) حل می‌شود.

دو) منحل می‌شود.

سه) مستحیل می‌شود.

حل می‌شود، و آن هنگامی است که تاز و آنتی‌تاز می‌توانند به‌حل و رفع خود درحد ماهوی بپردازند، و آن در صورتی است که ذات بازتابی است و جوهر درحد موجود درون ماندگار است. در این مرحله تضاد الزامی است و ماهیت به‌مرحله‌ی افسادی نرسیده است، و ضرورت در این الزام نهفته است. منحل می‌شود، و آن هنگامی است که رابطه چه بدلائل بیرونی و مکانیکی و چه بدلائل درونی چون ناهمخوانی حدود سه‌گانه‌ی جوهری، ذاتی، و ماهوی به‌تلاشی و فروپاشی برود. و سوم آن‌که تضاد در رفع خود به‌استحاله‌ی سنتزی برود که در پروسه‌ای دینامیکی ارتفاع و ارتقا یابد.

بنابر این رابطه‌های دوستی گاه تداوم می‌یابند به‌دلیل حل تضادهای عمده در ماهیت خود، یا منحل می‌شوند به‌دلیل ناهمخوانی حدی در درون و یا مکانیسم‌های بیرونی، و یا ارتفاع و ارتقا می‌یابند در استحاله‌ی سنتزی که این استحاله است که عشق نامیده می‌شود.

در این استحاله است که عاشق نهاد عشق است و معشوق نمادی است در ذهن عاشق و خیال شوق استحاله

کجا عاشق در شوق و خیال آن‌چنان که معشوق را رفع می‌دهد و از مصداق عینی آن دور می‌کند توان بازگشت به‌عینیت را دارد. ندیدی که مجنون در استحالته‌ی عشق تا آن‌جا پیش رفت که لیلی را که مصداق عینی خیال و معشوق او بود، باز نشناخت؟ و از سوئی دیگر، کجا کسی که عاشق است معشوق را از حال و استحالته‌ی او خبری هست؟

عامل شناسا در نهاد عشق یعنی عاشق، این استحالته را به‌تمام جهان زیسته و اندیشیده‌ی خود تسری داده و همه‌ی مصادیق عینی را در خود به‌تعبیری عاشقانه می‌برد و در این هرمنیوتیسم عاشقانه تا رفع رابطه‌ی دوستی به‌رابطه‌ای دیگر در استحالته می‌ماند و گاه در آن چون نطفه‌ای است که هرگز زاده نمی‌شود.